

# عصر جدید

مثلاً چقدر خسته شده‌ام. اوایل، بعد از ورزش ادای خستگی را در می‌آوردم و می‌رفتم آشپزخانه تا شربت، آب‌میوه‌ای چیزی نصیبم بشود، ولی یک‌بار مامان که کلی تحقیق کرده بود، پرید هوا: «کشف کردم چرا لاغر نمی‌شوی! اول اینکه بعد از ورزش تا نیم‌ساعت نباید چیزی بخوری، که چون تو خیلی چاق هستی، می‌کنیمش یک ساعت. دوم اینکه آدم

ماجرا از جایی شروع شد که دوستم **مهرداد** رفت برنامه «عصر جدید» و در محل معروف شد. عصر جدید یک مسابقه بود که در آن هر کس استعداد خاص خودش را به نمایش می‌گذاشت و اگر امتیاز لازم را می‌آورد، می‌توانست برود مرحله بالاتر و جایزه خوبی بگیرد. مگر من چه چیزم از مهرداد کمتر بود؟! پس من هم تصمیم گرفتم بروم عصر جدید. خیلی دلم می‌خواست استعدادهایم شکوفا بشوند. ولی یک مشکل داشتم. آن هم این بود که نمی‌دانستم اصلاً چه استعدادی دارم! خیلی فکر کردم: خوانندگی را که نگو. هر موقع شروع به خواندن می‌کردم، همسایه‌مان می‌آمد شکایت که قناری‌هایم دیگر از ترس تخم نمی‌گذارند.

ریاضی و حساب کتابم هم آن قدر افتضاح بود که همیشه در نانوایی برای دادن پول یک نان، چنان جمع و تفریق می‌کردم که تمام افراد داخل صف از خریدن نان منصرف می‌شدند و می‌رفتند. تا یک مدت هم نانا، وقتی از دور مرا می‌دید، رنگش می‌پرید و یک نان مجانی برایم جدا می‌کرد تا مشتری‌هایش را از دست ندهد!

حرکت‌های نمایشی (آکروباتیک) و ورزشی مثل «نینجاتسو» که هیچی. راست کار خودم بود با آن شکم گنده و وزن زیاد. هی مامانم به من می‌گفت ورزش کن، تو که وزنت کم نمی‌شود. لااقل زیاد نشود. من هم روی تختم دراز می‌کشیدم و همان‌طور که تلفن همراهم را وارسی می‌کردم، الکی می‌شمردم و هر از گاهی یک نفس عمیق می‌کشیدم که



وقتی ورزش می‌کند، باید حساسی عرق کند.»  
و بعد هم نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: «دریغ از یک قطره عرق، بدو بدو برو دوباره ورزش کن.»  
بعد از آن قضیه دیگر بعد از ورزش مجازی‌ام تا یک ساعت از اتاقم بیرون نمی‌رفتم. یکی دو بار هم از خودم خجالت کشیدم و خواستم باریکس بزنم، که این قدر همه چی قلبی شده، باریکس از جایش در رفت و افتادم زمین. گرچه حورا می‌گفت: «از بس سنگین شده‌ای، «هموارساز» (بلدوزر) هم نمی‌تواند وزنت را تحمل کند، چه برسد به باریکس!»

از هنر خوش‌نویسی‌ام هم که دیگر برایتان نگویم؛ خرچنگ‌ها توی آن دست می‌زدند و قورباغه‌ها بشکن. آخرش بعد از آن همه فسفر سوزاندن و فکر کردن، گرسنه‌ام شد و رفتم چیزی بخورم. از آشپزخانه یک بسته از چیپس‌های خواهرم را برداشتم. روی مبل ولو شدم و خرچ‌خرچ کنان گفتم: «چرا من هیچ استعدادی ندارم؟»

همان لحظه حورا از اتاقش بیرون آمد. چیپسش را در دستم دید و جیغ کشید: «ما... ما... این حامد باز هم خوراکی‌های من را برداشته!» من هم مشت‌های دیگر چیپس در دهانم چپاندم و ادایش را در آوردم: «و... سی... ما... ما... من چقدر لوسم!» مامان نگاهی غضبناک تحویل داد: «تو کاری جز حرف زدن و ادادر آوردن هم بلد هستی؟» ناگهان چراغ‌های مغزم روشن شدند. با خوش‌حالی پریدم بغل مامان: «تو یک نابغه‌ای مامان!»

مامان از من فاصله گرفت: «باز این خل شد، خدا به دادمان برسد!»

بسته چیپس را دست حورا دادم: «قول می‌دهم دو بسته دیگر برایت بخرم.»  
و همان‌طور که سمت اتاقم می‌دویدم، شنیدم که می‌گفت: «جن زده شد!»

دفترم را برداشتم و پریدم روی تخت. با خودم فکر کردم: من حتماً در زمینه «شوخی‌پردازی روی صحنه» (استندآپ کمدی) موفق می‌شوم. ولی از کجا باید شروع می‌کردم؟ من که فقط بلد بودم ادای اعضای خانواده‌ام را در بیاورم! پس برای شروع همین خوب بود.

قسمت‌های بامزه و خنده‌دار رفتار هر کدام را نوشتم و تمرین کردم تا شب برایشان اجرا کنم و بگویم می‌خواهم بفرستم برای عصر جدید. چند ساعت تمرین کردم، بهترین لباسم را پوشیدم و قبل از شام اعلام کردم: «توجه توجه، امشب این‌جانب می‌خواهم برایتان «شوخی‌پردازی» اجرا کنم و بفرستم برای عصر جدید. بیا حورا، گوشی من را بردار و یک فیلم درست و حساسی از برادر خوش‌تبیبت بگیر.»

مامان و بابا با غرور و حورا با شک و تردید به هم چشم دوخته بودند. همگی روی مبل نشستند. حورا شروع به فیلم‌برداری کرد و من شروع کردم: «سلام. من حامد هستم؛ البته نه از نوع بهداشتش. امروز می‌خواهم درباره خانواده‌ام برایتان بگویم. یک خواهر دارم به اسم حورا. به نظر من حورا در بازیگری خیلی مهارت دارد و اگر این استعداد ذاتی را دنبال کند، خیلی موفق می‌شود.»  
حورا تردید را کنار گذاشت و با لبخند نگاهم کرد. ادامه دادم: «منتها خواهرم بیشتر اوقات چنان در نقشش فرو می‌رود که انگار نقشی در کار نیست. نقش‌های اصلی که او همیشه در خانه ایفا می‌کند، عبارت‌اند از: نامادری سفیدپرفی، خواهرهای بدجنس سیندرلا و گنج‌دور فیلم دزد عروسک‌ها.»

بابا بلندبلند قهقهه زد. مامان هم از خنده اشک به چشمانش آمده بود. پوزخندی به حورا زدم که از عصبانیت سرخ شده بود. ادامه دادم: «و دائم در حال جیغ و داد کردن است که مامان حامد این را برداشت. مامان حامد این‌طوری و...»

یکدفعه حورا از جایش بلند شد و با دستان لرزانش گوشی را روی میز گذاشت و گفت: «واقعاً با خودت چه فکری کرده‌ای؟ من دیگر فیلم نمی‌گیرم. معلوم است شوخی‌پردازی را با مسخره کردن اشتباه گرفته‌ای.»  
و راهش را کشید و به اتاقش رفت. گفتم: «این هم جنبه شوخی نداردها، لوس!»

مامان گفت: «حورا جان به دل نگیر دخترم.»

بابا گفت: «خیلی نازک نارنجی است، ولش کنید.»

مامان گوشی را برداشت و رویش را سمت من کرد: «وقتی رفتی عصر جدید، آن وقت به تو افتخار می‌کند. کدام را باید بزنم فیلم بگیرد؟ آهان، پیدایش کردم. ادامه بده.»

ادامه دادم: «حالا می‌رسیم به مامانم. مامان قبلاً همیشه با غذاهای جدید به استقبالمان می‌آمد و بعد از





خوردن چند لقمه با کلی ذوق می گفت: «می دانید اسم این غذا چیست؟» و مثلاً می گفت: «کوئراس.»

نیم ساعت بعد از خوردن آن غذا با آن مزه خیلی عجیبش، همگی نوبتی حالمان بد می شد و دل پیچه و حالت تهوع می گرفتیم. تازه آن موقع بود که می فهمیدیم مخلوط غذاهای اضافی هفته

بوده که شامل کوکو، مرغ، آبگوشت و سالاد می شده و نام غذای جدیدمان با اول نام هر کدام ساخته شده بود! تا اینکه مامان تصمیم گرفت تغییراتی در آشپزی کردنش بدهد. در چند ماه گذشته، طفلی مامان خیلی زحمت کشیده است و از صبح تا شب در شبکه های اجتماعی فیلم های آموزش آشپزی غذاهای جدید را می بیند. چندین کتاب طرز تهیه غذا و شیرینی از همسایه مان گرفته و همیشه در حال مطالعه است و می گوید «من خودم را وقف شماها کرده ام تا غذاهای خوش مزه بخورید، چون از سپیده دم تا نصف شب در حال آموزش و مطالعه هستم.» بنده خدا مامان راست می گوید، چون آن قدر سرش برای آموزش شلوغ است که تا به خودش می آید، می بیند وقت شام شده و چیزی درست نکرده است. برای همین سریع یک نیمرو درست می کند و ما ماهه است که داریم انواع غذاهای تخم مرغی را، از نیمرو و املت گرفته تا آب پز، می خوریم. راستش خیلی هوس کوئراس کرده ام!»

حواسم کاملاً به اجراییم بود که یک دفعه دیدم چیزی مثل فشنگ از کنارم رد شد. مامان سرخ سرخ شده بود و آماده آنکه آن یکی لنگه دمپایی را سمت پرت کند. خدا به من رحم کرد که هدف گیری اش هم مثل آشپزی اش بود. نگاهی

به بابا انداختم که او هم مثل مامان سرخ شده بود؛ البته نه از عصبانیت، بلکه از فشاری که در طول شوخی پردازی من به خودش آورده بود تا نخندد و باعث ناراحتی مامان نشود! مامان جیغ بلندی کشید: «خجالت نمی کشی؟ وقتی دیگر غذا درست نکردم، حالی ات می شود.»

بعد هم گوشی را به بابا داد و گفت: «بفرما آقا، حالا می توانی با گل پسترت راحت بزنی زیر خنده و ما را مسخره کنی.» و همان طور که می رفت، گفت: «هیچ کس در این خانه قدر من را نمی داند!»

نگاهی به بابا انداختم که حالا به خاطر حرف های مامان از حالت خنده خارج شده بود و با اخم به من چشم دوخته بود. طوری گوشی را روی میز و دستش را زیر چانه اش گذاشت که انگار حریف می طلبد و می گوید: «آ...ی نفس کش!» خواستم موقعیت را ترک کنم، ولی نگاهش طوری بود که اگر دست از پا خطا می کردم، کارم ساخته بود. با ترس و لرز ادامه دادم: «و اما بابایم، بابایم همیشه کارت را می دهد مشتری خودش در کارتخوان بکشد. البته نه به خاطر احترام به مشتری، بلکه به خاطر اینکه بلد نیست چطوری از کارتخوان استفاده کند. همیشه هم کارت را برعکس می کشد.»

هنوز اجراییم تمام نشده بود، ولی وقتی دیدم بابا طوری به گلدان بزرگ کنار تلویزیون نگاه می کند و در دلش محاسبه می کند که هزینه گلدان بیشتر است یا سر شکسته من، دویدم سمت اتاقم.

بعد از آن روز تا یک هفته حورا با من قهر بود. مامان هم تا سه روز غذا نپخت و آخر سر با اصرار بابا و حورا کوتاه آمد. آن هم به خاطر تنبیه ویژه ای که بابا برایم در نظر گرفته بود: تا سه ماه از پول توجیبی خبری نبود. ولی بخش سخت ماجرا اینجا بود که تا دو ماه هم نباید به غذاهای پخته لب می زدم و باید یکسره سبزی و میوه می خوردم. عرضم به خدمتتان، بعد از آن ماجرا نه تنها پنج کیلو وزن کم کردم، بلکه کاملاً قانع شدم که بنشینم درسم را بخوانم.

## بیشتر بخوانیم

### قطار سنگی

در روستای «گل رود»، سالها بود که بچه ها از قطار سنگی حرف می زدند؛ اما هیچ کس آن را ندیده بود. این کتاب، داستان چند نوجوان شهری است که به روستا می روند و می خواهند همراه دوست روستایی شان به دیدن قطار سنگی بروند. آن ها مدام باهم دعوا کرده و در مسیر ماجراهایی را تجربه می کنند. آیا اصلاً این قطار وجود خارجی دارد؟ و آیا آن ها به این قطار می رسند؟



نام مجموعه: روزهای برگ و باد

مؤلف: محمد میرکیانی

سال چاپ: ۱۳۹۸

ناشر: مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

تلفن: ۰۲۱۸۸۸۰۹۷۸۷